

اینجا چه می‌کردی؟!

محمدعلی موسوی فریدنی

نویسنده، پژوهشگر

مقاله ۷



در مهمانی، معلم و محصل و نویسنده و شاعر، ریز و درشت، گوش تا گوش نشسته بودند و طبق معمول این جاها و این وقت‌ها از هر دری سخنی... .

انگار صحبت از سنگ قبر پیش آمد یا چیزی دیگر یادم نیست. آخر حافظه من با پیری تصادف کرده و لت و پار شده است و تمام چیزهای درست و سالم را لت و پار می‌دهد. یاد شعر یادبود سوتلف برای گورستان سربازان ایتالیایی در لنینگراد آن روز (پترزبورگ) افتادم. جنگ جهانی دوم را می‌گویم. این شعر را هر وقت می‌خوانم اگر اشکم را نپاشد صدایم را می‌شکند که این بار هم شکست، اما نگذاشتم اشکم را درآورد. آنچه اینجا می‌آورم محصول این حافظه است نه اصل آن. همین الان می‌توانم به کتابش رجوع کنم و صورت کاملش را بنویسم، اما این کار را نمی‌کنم چون در تأثیر آبی شعر تقلب می‌شود. فقط این سه سطر یادم آمد: اینجا چه می‌کردی جوان ناپلی؟ / مگر سواحل نیلگون مدیترانه تو را راضی نمی‌کرد؟ / چه کسی تو را به اینجا کشاند جوان ناپلی؟ من و مجید در یک صفت مشترکیم: آرام و بی‌سر و صدا نمی‌نشینیم. من داشتم حرف می‌زدم که دیدم مجید گفت: یاد یک خاطره از جنگ افتادم. آن وقت به صرافت افتادم که برعکس روال معمولش چند دقیقه ساکت بوده است. خاطرات مجید از جنگ که گهگاه از آنها حرف می‌زند، فقط اسمش خاطره است. انگار آقا مجید ما در جبهه یک دوره «دراسة الفلسفیه» می‌گذرانده است. به همین جهت تا می‌گوید جبهه و خاطره همه ساکت می‌شوند؛ که شدیم. مجید گفت: «نزدیکی‌های جایی که مستقر بودیم جنازه یک سرباز عراقی افتاده بود، لباس پوشیده با کلاه و اسلحه و سرنیزه و قمقمه و چیزهای دیگر. یک روز رفتم نگاهش کردم. چند دقیقه.



روز سوم رفتیم نگاهش کردم. دکمه جیب پیش سینه چپش را باز کردم. یک دفترچه در آن بود که لایش یک عکس بود: یک مرد و یک زن و دخترکی، شناسنامه، گواهینامه رانندگی و چند تا کاغذ تاخورد، انگار یک نامه و یک آدرس. همه را برداشتم و برگشتم.

برگشتم و رفتیم سرکارم. روز بعد رفتیم باز فقط نگاهش کردم. اما بیشتر ماندم. جیب‌های پیش سینه‌اش برآمده بود. برگشتم. روز سوم رفتیم نگاهش کردم. دکمه جیب پیش سینه چپش را باز کردم. یک دفترچه در آن بود که لایش یک عکس بود: یک مرد و یک زن و دخترکی، شناسنامه، گواهینامه رانندگی و چند تا کاغذ تاخورد، انگار یک نامه و یک آدرس. همه را برداشتم و برگشتم. گذاشتمشان توی یک پاکت، آن آدرس را روی پاکت نوشتم. یک آشنای کوییتی داشتم که دادمش تا از آنجا این پاکت را برای عراق پست کند.

مجید آن شب اولین کسی بود که خداحافظی کرد و رفت. کارش همین بود که از آن شب تا حالا که هشت روز می‌گذرد ذهن مرا درهم بریزد. این چهار تا جمله آقا چهل تا سؤال مطرح کرده بود. (۱) چرا رفت جنازه را ببیند؟ از حرکت بعدیش پیداست که قصد غارت و غنیمت نداشت؛ (۲) چرا نگاه کرد و زود برگشت؟ (۳) روز دوم چرا رفت؟ (۴) چرا این دفعه بیشتر بالای سرش ماند؟ (۵) چه چیزی برای سومین بار او را آنجا کشاند؟ مگر اسناد به دست آمده توی جیب جنازه حاوی چه پیامی بود؟ (۷) کار بیخود و بیهوده مجید چه معنایی داشت که با آن زحمت این کاغذهای باطله را پست کرد؟ سربازی کشته شده بود و خبرش به خانواده‌اش می‌رسید. (۸) مجید چه چیز را پست می‌کند؟ هیچ کس نمی‌تواند به این سؤال‌ها پاسخ درستی بدهد از جمله این «هیچ‌کس»‌ها یکی خود مجید! پس به حدس و گمان متوسل می‌شوم و جواب‌ها را به هم می‌بافم. اگر از خودش بپرسم می‌ترسم جواب‌هایی بدهد که توی هچل بیفتم و نتوانم آن‌طور که می‌خواهم به هم بیافشان.

مجید روز سوم می‌رود سر جسد. چرا روز اول و دوم نرفت؟ برای اینکه در روز اول آن قدرها دوستش نداشت. ایتالیا و آلمان خاک شوروی را به توبره کشیدند. بیست میلیون تن از جمعیت جوان این کشور را به گور سپردند. اما سوتلف بیانش دشمنانه نیست، دلسوزانه است. سوتلف با قاتل همسر، پدر و پسر و دخترش با سرباز ایتالیایی طوری حرف می‌زند که در آخر کلمه «طفلم» را زیرلبی تکرار می‌کند. شاعر شریف هوشمندانه دریافته است که جوان ایتالیایی فقط یک گلوله بوده که از تفنگ موسولینی شلیک شده. برای رسیدن مجید به سوتلف دو روز وقت لازم است (از آن خطوط دور چشمانش یکی دوتایش مربوط به همین روزهاست). دو روز وقت لازم است تا داژ و داژ بوق‌ها را نشنوی؛ کلید کوک شدن را از ایشان بردزدی. به این می‌گویند دزدی حماسی! تا روز دوم بروی

تجربه دیروزی‌ات را محک بزنی. تا سرانجام برسی به اینجا که عراقی، تو هم مثل آن جوان ایتالیایی آدمی. جنایتکاران در یک امر با هم اتحاد دارند: در ارتکاب جنایت! اما فریاد دیروزی که به قاتلت مهر نوز، امروز ضعیف‌تر شده. بیشتر بر جنازه‌اش درنگ می‌کنی، ناگاه شفقتی سرشار وجودت را در برمی‌گیرد. شفقتی که از آن می‌ترسی و می‌گریزی.

دارم می‌افتم توی وادی سانتی‌مانتالیسم و رمانتیسیسم و آب‌غوره و این حرف‌ها. این سبک زیستن و نوشتن یک عیب دارد و آن هم این است که آدم خیال می‌کند آدمیت کار سختی است و باید مُرد تا آدم شد و آری، آری جان خود در تیرکرد آرش. نباید طوری نوشت و زیست که انگار آدم بودن شاهکار است، نه. امری ساده است. شبی که فردایش روز سوم است مجید احتمالاً برخلاف بعضی از هم‌زمانش می‌اندیشید: «عراقی است که باشد، آدم است. دل سوختن هم دارد. یعنی چکار می‌توانم برایش بکنم؟» همین سؤال او را به سوی جنازه هل می‌دهد. جیب برآمده معلوم است که تویش چیست. صدتا فیلم جنگی دیده‌ایم که سربازها با این عکس زن و نامزدشان به صورت‌های مختلف ور می‌روند. و از آن صحنه‌های نخ‌نمای پاره پوره است که دیگر عواطف را نمی‌انگیزد که هیچ، حال آدم را هم بد می‌کند. در این فیلم‌ها معمولاً سربازها سر جیب خودشان می‌روند، اما در روایت مجید دشمن سر این جیب می‌رود. دشمن یا شاید قاتل. از کجا معلوم؟ شاید چهار روز پیش خود مجید او را کشته باشد! مجید با چه زحمتی از طریق کشور ثالث آنها را پست می‌کند که البته خطر مشکوک شدن مقامات اطلاعاتی را هم احتمالاً همراه داشته است.

گفتم که از خودش نمی‌پرسم. اگر بپرسم می‌ترسم جواب‌های مجید در دادن اطلاعات درست هم کار دستانم بدهد. او در آن پاکت آن خرت‌وپرت‌ها را نگذاشت. خودش را گذاشت و پست کرد. سوتلف را پست کرد. زن سرباز مقتول وقتی در پاکت را گشود مات و متحیر گفت: «آخر تو کیستی؟» و مجید جواب داد: «چه کسی شوهر تو را به آنجا فرستاد؟»

حیف شد. مجید زود رفت و نشد ازش بپرسم: «راستی از زن و دختر آن سرباز عراقی خبری دارد؟ نمی‌داند در بمب‌گذاری‌های پیاپی این همه سال زنده مانده‌اند یا نه؟ دخترش به خانه بخت رفته؟ زنش چه می‌کند؟ نکند به چنگ داعش افتاده باشند!»